

مختصری در باب خاندان شریف حافظیان

دکتر احمد مهدوی دامغانی (دانشمند، ادیب و استاد دانشگاه پنسیلوانیا و هاروارد آمریکا)

کتاب حافظ اسرار، صص ۱۸۳-۱۶۳

الحمد لله رب العالمين و صلى الله على سيدنا محمد و آله الطاهرين

و بعد الحمد و الصلوة؛ دو بانوی گرامی نژاده و دانشور و خدمتگزار به اهل بیت عصمت و طهارت سلام الله عليهم أجمعين، از این فقیر به اصرار خواستند که خاطراتی را که از افراد جلیل خاندان شریف حافظیان (ره) دارم و به‌ویژه از برکاتی که از سید بزرگوار صاحب نفس زکیه و نفس طیبه، واصل به مقامات رفیعی روحانی و نایل به مواهب عالیته‌ی ایمانی جنّت مکان، خلد آشیان، مرحوم آقای حاج سید ابوالحسن حافظیان رفع الله فی الجنة درجاته دارم شمه‌ای بنگارم. با آن که به این دو بانوی فاضله عرض کردم که با وجود شرحی که در مقدمه‌ی کتاب مستطاب «لوح محفوظ» به قلم انسان آزاده‌ی ارجمند و نویسنده‌ی گرامی دانشمند جناب آقای استاد محمدرضا حکیمی دامت افاضاته در کمال بلاغت آمده‌است؛ دیگر مجالی برای سخنی اضافی درباره‌ی آن فقید سعید نمانده است و «تیمم باطل است آنجا که آب است»، مسلم است. مضاف بر آن که چندی پیش از این، از سوی صبیّه‌ی مرضیه‌ی محترمه‌ی آن بزرگوار مصاحبه‌ی گونه‌ای تلفنی به اختصار در همین موضوع با حقیر صورت گرفت ولی با این همه این دو بانویی که اخیرالذکر یکی از دو عزیزانست تقاضا فرمودند که کتبا هم چیزی عرض کنم؛ علی هذا و با اشاره به بیت مشهور آن شاعر والا مقام شیعی، حضرت «مهیار دیلمی (ره)» که:

أعد ذکر نعمان لنا إنّ ذکره *** هو المسک ما کزّرته يتضوّع

آن ذکر جمیل را تکرار می‌کنم.

و اما آن دو بانوی فاضله‌ای که این درخواست را از این فقیر فرموده اند: یکی سرکار بانو دکتر حکیمه دبیران (مهاجرانی) استاد محترم دانشگاه است که خداوند متعال ایشان را به سلامت بدارد و موفقیت و خدمتگزاری‌شان را به ادب فارسی مستدام کند و والد ارجمند ایشان مرحوم غلامرضا دبیران که از مردان نخبه‌ی روزگار ما بود، و از صاحب منصبان عالی رتبه‌ی بسیار پاکدامن و پرهیزکار دولت و از فضلالی عالیمقدار و ادبا و شعرای شیرین گفتار که آثار ادبی و دیوان شعرشان موجود و مشهود است و از جمله خدمات آن مرحوم یکی هم ترجمه‌ی الفیه‌ی ابن مالک رحمه الله در نحو است که آن را به شعر فارسی برگردانده‌اند. به راستی «دبیران» [۱] زمان حاضر بود و این بنده از سال‌های ۱۳۲۷ / ۱۳۲۸ شمسی که جوانی تازه کار در امور ثبتی بودم و مشارالیه در آن ایام رئیس شعبه‌ی اول دادگاه‌های موسوم به «دادگاه تعدیل مال الاجاره‌ها» بود و به داد مردم می‌رسید و عموماً با

توجه به معتقدات مذهبی عمیق خود و با استفاده از اختیارات قانونی اش غالباً مرافعات و مراجعات را به صلح خاتمه می‌داد و محلّ این دادگاه‌ها در طبقه‌ی هم‌کف ساختمان ثبت اسناد در خیابان فروغی بود (حالا نام آن خیابان چیست؟ نمی‌دانم.) به ایشان ارادت یافتم و ارتقاء ایشان را به مناصب عالیّه تا آخرین سمت رسمی ایشان که در اواخر حیات پرافتخار ایشان بود، یعنی استانداری یزد در جمهوری اسلامی و حسن شهرتشان را شاهد بوده‌ام؛ خدایش رحمت کند! از آن مرحوم فرزندان بسیار شایسته‌ای که هر یک خدمتی را به خلق به عهده دارند بازمانده‌است بانو دکتر حکیمه خانم درّه‌الصدف این خاندان محترم است. و سرشناس‌ترین فرد آن. آشنایی بنده با این بانوی دانشمند مرهون معرفّی‌ای است که مرحوم مغفور فقید سعید حضرت استاد دکتر سید جعفر شهیدی أطاب الله ثراه از معزّی‌الیها فرمودند و بر اثر آن این بنده از دانشگاه هاروارد تقاضا کرد که این بانوی فاضله‌ی لایق را برای دوره‌ی «ساباتیکال» شان به هاروارد دعوت کنند و چنین شد که این بنده به سعادت دوستی ایشان رسید.

بانوی گرامی دیگر سیّده‌ی جلیله‌ی قدسیّه (فیروزه) خانم حافظیان حفظها الله تعالی صبیّه‌ی مرضیه‌ی همان سید جلیل‌القدر والامقامی است که نامش مایه‌ی آرایش این نوشته‌است و من بنده تاکنون این بانوی شریف را زیارت نکرده‌ام و فقط مکرّر نعمت مکالمه‌ی تلفنی ایشان برایم حاصل شده‌است و ذکر خیر و صفات حمیده‌شان و مراتب ادب‌پروری و اتّصاف ایشان به «ادب فارسی» مشهور.

خداوند إن شاء الله این دو بانوی فاضل نژاده‌ی پرهیزکار را به سلامت و مزید موفقیت بدارد که با طرح پیشنهاد و اصرار ایشان بر تحریر این اوراق، روحا مرا به ایّام کودکی‌ام بازگرداندند و به بیان خاطراتی از قریب هشتاد سال تا چهل سال پیش وادارم فرمودند. خوانندگان عزیز مرا ببخشند که پیش از آنکه به متن موضوع این مقاله که مغفور له مأسوف علیه آقای سید ابوالحسن حافظیان است، ناچارم یکی دو مقدمه را عرض کنم.

خانه‌ی کوچکی که حقیر در آن به دنیا آمدم در محله‌ی نوغان (یکی از چهار محله‌ی خراسان در آن روز) و در بازارچه‌ی معروف به «صاحبکار» و در قرب مسجد و حمامی که به همین نام صاحبکار نامیده می‌شد و نزدیک فلکه‌ی جدید الاحداثی که محیط بر تأسیسات آستان قدس و مسجد گوهرشاد می‌بود؛ قرار داشت قریب یکصد و بیست ذرع مساحت داشت و مشتمل بر سه اتاق فوقانی و یک ایوان و دو اتاق تحتانی در سمت شرق و مطبخ و آبریزگاه در سمت جنوب غربی با حوضی چهار گوش در وسط حیاط می‌بود. سیّده جدّه‌ی مادری‌ام رحم الله علیها و مرحوم دایی محمّد آقا مهدوی نیز در همین خانه می‌زیستند و این خانه‌ی ملکی مرحوم مادرم بود. و مرحوم پدرم به صورت «داماد سرخانه» به همین خانه وارد شده و مولد من بنده و خواهر پس از من و مرحوم اخوی آقای شیخ محمّدرضا و اخوی جناب دکتر محمود در همین خانه است.

عاقله زن بسیار مقدّسه‌ی محترمه‌ای بود که من بنده هیچ وقت نام کامل او را ندانسته‌ام ولی جدّه و مادرم به ایشان «آبجی زلیخا» می‌گفتند و او در حسن معاشرت و سلیقه‌ی خیاطی و دیگر اموری که آن زمان برای بانوان «هنر» شناخته می‌شد و فی الواقع هم فضیلتی بود مانند تلاوت صحیح کلام الله مجید و مداومت بر ادعیّه و اوراد و اذکار و اطلاع اجمالی از حیات و تاریخ موالید و وفیات معصومین (ع) و انبیاء عظام که «کسب این فضایل» [۲] در آن ایام مستلزم نشستن پای منبر و عوّاظ بنام و خواندن کتاب‌هایی مثل «حیوة القلوب» و «جامع التمثیل» بود، ممتاز بود و از این‌رو مقدم این بانوی - به مقیاس و معیار آن دوران - «فرهیخته» همواره و در هر خانه گرامی بود. این بانو که چهارده پانزده سالی از مادرم بزرگتر و ده دوازده سالی از جدّه‌ام کوچک‌تر، سالی چند بار به استدعای مادرم به همان خانه‌ی محقّر ما می‌آمد و هر بار چند روزی آنجا می‌ماند. او زنی بلند بالا و درشت اندام و خوشرو و بسیار مقید به رعایت سنن و حفظ حجاب بود و همواره شب و روز، مقنعه‌ی تمیز سفیدی را که از «موری» [۳] ضخیمی دوخته بود؛ به سر و گردن داشت که قسمت بالای پیشانی او و قسمت پایین چانه‌ی او را می‌پوشانید و به اصطلاح در جمع حالات فقط گردی صورتش نمایان بود. مرحوم پدرم به این بانو بسیار احترام می‌گذاشت و به سؤالاتی که او از پدرم می‌کرد و بیشتر در مسائل اصول اعتقادی و مسئله‌ی تولّی و تبرّی و گاهی هم در مسائل فقهی در صوم و صلوة بود؛ با حوصله و در حدّ استعداد آن بانو به او پاسخ می‌گفت. آبجی زلیخا در مدّتی که در خانه‌ی کوچک ما می‌ماند، شب‌ها در اتاق کتابخانه‌ی مختصر پدرم که از آن اتاق به «اتاق مهمان» تعبیر می‌شد؛ می‌خوابید و در سال‌هایی که من بنده پنج شش ساله یا کمی بیشتر که بودم؛ اجازه می‌داد که من هم در همان اتاق بخوابم و پیش از خواب برای من قصّه‌هایی از زندگی انبیاء و اولیاء و ائمّه (ع) می‌فرمود و داستان‌هایی از همان کتاب «جامع التمثیل» حکایت می‌کرد و گاه سوره‌های کوچک قرآن را که من به درستی یاد گرفته بودم و می‌خواندم با من تکرار می‌کرد تا من آن سوره‌های مبارکه را حفظ کنم یا بعضی از ادعیّه و اوراد مختصر را به من تعلیم و تلقین می‌فرمود، رحمة الله علیها.

در آن مدّت، روزها او با کمک مرحومه مادرم، از «چیت»‌ها و «موری»‌هایی که برای دوختن لباس‌های زنانه و پیراهن‌های مرحوم پدرم و بعضی ملبوسات دیگر فراهم شده بود؛ آن لباس‌ها را با چرخ دستی خیاطی، که در آن هفته با پرداخت کرایه‌ی مختصری از دکان خیاطی واقع در فلکه به امانت گرفته می‌شد؛ می‌دوخت و یا به وصله پینه کردن لباس‌هایی که نیاز به ترمیم داشت، می‌پرداخت. به‌طور خلاصه وجودش در خانه‌ی ما نعمتی به شمار می‌رفت و نیز برای پیرهن‌های پدرم دکمه‌ی منگوله از قیطان سفید می‌ساخت (آن زمان آخوندها پیراهن‌هایی که از جلو دکمه‌های متعدّد داشت؛ نمی‌پوشیدند، بلکه یقه‌ی پیراهن آنان تمام زیر گلوی آن‌ها را می‌پوشانید سپس در زیر شانه‌ی راست به بدنه‌ی پیراهن با دو یا سه دکمه‌ی منگوله‌ای قیطانی متصل می‌شد.) [۴] و پس از سه چهار روز، وقتی که آبجی زلیخا می‌خواست به خانه‌ی خود برگردد؛ جدّه و والدینم با اظهار

امتنان از او، و به‌نحو معمول در آن ایام به اندازه‌ی یک پیرهن زنانه از همان چیت‌هایی که برای اهل خانه لباس دوخته بود و مقداری فی المثل از پسته، بادام‌ها و یا کلوچه‌هایی که مرحومه عمّام از دامغان مرتّباً برایمان می‌فرستاد یا از جوراب‌های پنبه‌ای (معروف به قدک) که باز از دامغان برای پدرم می‌آوردند؛ به او پیشکش می‌کردند و مادرم با اصرار زیاد، ده پانزده قران یا دو تومان به عنوان «کرایه‌ی درشکه» به او می‌قبولاند. در خلال آن ایام گاه پدرم از آبجی زلیخا می‌پرسید از آقای آقا سید ابوالحسن چه خبر تازه‌ای دارید؟

این مقدمه را از آن رو نوشتم که سابقه‌ای از آشناییم را با خاندان حافظیان که تا اندازه‌ای مربوط به همین آبجی زلیخاست بگویم. این حقیر به خوبی یادم می‌آید که دو سه ساله که بودم، یک لوله‌ی نقره‌ای را که بر روی آن آیه‌ی الکرسی قلمزنی شده بود و با قیطان قهوه‌ای رنگی که بر سوراخ دو طرف آن لوله گره خورده بود به گردنم آویختند و این لوله که به ضخامت انگشت میانی یک مرد بود همواره تا سنین سیزده چهارده سالگی همیشه همراهم بود و محتوای آن لوله حرز حضرت جواد (ع) بود که والد مرحومم می‌فرمود: «این حرز را آقای آقا سید ابوالحسن حافظیان روی پوست آهو نوشته‌اند و به پدرم هدیه داده» و وقتی که من چهارده ساله شدم والدینم آن را از من گرفتند و به گردن برادرم مرحوم آقای حاج شیخ محمدرضا آویختند و قطعاً آن حرز مبارک در همان لوله اکنون در نزد فرزندان محترم ایشان می‌باشد.

به قول معروف که: از سخن، سخن خیزد! بد نیست اینجا ذکر خیری از وجود عزیزی به میان آرم که بی‌ارتباط با «حافظیان» نیست و آن این که آن لوله‌ی نقره توسط مرحوم مغفور آقا مرتضی قزوینی برادر کهنتر مرحوم جنّت مکان حجّة الاسلام و المسلمین حضرت آقای حاج شیخ مجتبی قزوینی (ره) فراهم شده بود و این مرحوم آقا مرتضی از اختیار و ابرار زمان و در قدس و تقوی و حسن خلق و لطف کلام به راستی «برادر کوچک» مرحوم آقای حاج شیخ مجتبی (ره) بود، و او در دکان نیم بابی متصل به مدخل «مدرسه‌ی بالاسر» و تقریباً مقابل بازار وزیر نظام به شغل زرگری و انگشترسازی اشتغال داشت و در شناخت عقیق اصیل یمانی ماهر بود و اضافه کنم که والده‌ی مکرمه‌ی معظّمه‌ی این دو برادر شریف هم به مناسبت رفاقت و صداقت مرحوم پدرم با مرحوم آقای حاج شیخ مجتبی و هم به مناسبت همسایگی، مکرّر در همان سال‌های کودکی تا ایّامی که به دبستان می‌رفتم؛ جدّه و مادرم را سرافراز می‌کرد و به خانه‌ی ما تشریف می‌آورد و صحبتشان گل می‌انداخت و آن بانوی محترمه با آن لهجه‌ی قزوینی غلیظ و مطبوع خود مرا که کودک دبستانی بودم با ضمیر «شما» مخاطب می‌فرمود؛ خداهش بیامرزاد!

در میان صحبت‌های آنان نیز نام «سید ابوالحسن» یا «حافظیان» زیاد به میان می‌آمد، از این رو به مناسبت آن حرز مبارک، و این مذاکرات نام «حافظیان» از همان خردسالی‌ام در خاطر من نقش بسته بود. اما آنچه بیشتر موجب آشنایی این حقیر با خاندان محترم حافظیان در ایّام کودکی‌ام شد همین ارتباط «آبجی زلیخا» با ما بود.

آبجی زلیخا را می‌بایست خبر می‌کردند تا به خانه‌ی ما بیاید، و خبر دادن به ایشان یا بر اثر ملاقات اتفاقی مادر یا جدّه‌ام با ایشان در حرم مطهر و مسجد زنازه‌ی آن صورت می‌گرفت و یا مرحومه‌ی جدّه‌ام، دایی مرحوم را مکلف می‌ساخت که به خانه‌ی آبجی خانم برود و پیغام جدّه‌ام را به او برساند و وقتی را که آبجی زلیخا معین کند به جدّه‌ام بگوید.

اما پس از وقوع فاجعه‌ی «گوهرشاد» و گرفتاری «کشف حجاب» طبعاً با سخت‌گیری‌هایی که درباره‌ی «چادر» به بانوان می‌شد، امکان تشرّف مستمر مخدّرات محجّبه و مقید به حفظ چادر که تخطّی و تجاوز از آن، و به قول امروزی‌ها «خطّ قرمز» را مخالف شرع و نامتناسب با شؤون خود شمردند بسیار کم شده بود و از طرفی دایی‌ام (مرحوم حاج محمد آقا مهدوی بعدی) که جوانی برومند و قرآن‌آموخته و از «مدرسه‌ی ملی اسلام» [۵] فارغ‌التحصیل شده بود و «خطّ و ربط» بسیار خوبی داشت و محاسبات و «سیاق» را هم می‌دانست و در مجموع تازه جوان کارآمدی شده بود؛ به شغل نویسندگی و حسابداری (که آن ایّام از آن به «میرزایی» تعبیر می‌کردند) در تجارت‌خانه‌ای در «بازار بزرگ» اشتغال یافته بود. لذا «خبر کردن» آبجی خانم به عهده‌ی این بنده که کلاس چهارم، پنجم ابتدایی می‌رفتم افتاد.

کوچه‌ی «حاج ابراهیم» یکی از درازترین کوچه‌های «پایین خیابان» (خیابان سفلی) بود که انتهای آن به اواخر محله‌ی نوغان منتهی می‌گشت و در این کوچه بسیاری از علمای موجّه و تجّار و کسبه‌ی متدین سکونت داشتند. از پایین خیابان که وارد این کوچه می‌شدی در اوایل کوچه در دست چپ، خانه‌ی نسبتاً بزرگی (بزرگ نسبت به خانه‌ی ما) بود، که دو طبقه اتاق‌های فوقانی و تحتانی‌اش (که تحتانی‌ها در طبقه‌ی هم‌کف و هم‌سطح خیابان بود) در سمت غرب ساخته شده و پنجره‌های اتاق‌های فوقانی رو به حیاط از نوع «ارسی» (روسی)‌های مشبک بود که شیشه‌های کوچک رنگین داشت و در آن اتاق‌ها صاحب‌خانه و خانواده‌اش سکونت داشتند ولی یک اتاق بزرگ در طبقه‌ی هم‌کف و در سمت جنوب غربی آن حیاط، در تصرّف استیجاری آبجی زلیخا می‌بود و آن بانوی بسیار عفیف تمیز منضبط در آن اتاق که لوازم و اثاثه‌اش در عین سادگی، یک نظم و ترتیب و هم‌آهنگی و آراستگی خاصّی داشت زندگی می‌کرد و مالک این خانه، مرحوم حاج سید میرزا آقای حافظیان بود که به حسن شهرت و هنرمندی در صحافی در تمام شهر مشهد سرشناس بود و افتخار خدمت در دربار ولایتمدار اعلیحضرت اقدس علی بن موسی الرضا (ع) را داشت و با سمت و عنوان «صحاف باشی» متصدّی حفاظت و صحافی کتب کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی بود. خداوند متعال آن سید جلیل‌القدر و فرزندان نامدار او را با اجداد مطهرشان محشور دارد. من بنده اولین باری که آن مرد محترم را دیدم، در حیاط همین خانه‌اش بود که در آنجا قدم می‌زد که چهره‌ای روشن با محاسنی کوتاه و عینکی بر چشم داشت. در این خانه غالباً باز بود، نه این‌که به قول ما خراسانی‌ها «چهارطاق» (یعنی سرتاسر هر دو لنگه در) باز باشد، بلکه از پشت در، در داخل

حیات بسته نبود و «خیزه»، یا به قول طهرانی‌ها «کلون» آن چفت نبود [۶] و «لخت» در را که «هل» می‌دادی در باز می‌شد. اصلاً غالب خانه‌ها در آن سال‌ها که امنیتی بر شهر مشهد ارزانی بود؛ این چنین بود و آه که به قول معروف: «نعمتان مجهولتان، الصّحة و الأمان»!

فاصله‌ی زمانی این خانه با خانه‌ی ما با قدم «فرز» و چابک پسر ده یازده ساله‌ای چون این بنده بیش از ربع ساعت یا کمترکی نبود و اولین باری که مرحومه مادرم مرا به سراغ آبجی زلیخا فرستاد و به من نشانی خانه را که برای من خیلی «سر راست» بود داد، سفارش کرد که وقتی داخل حیاط شدی باید سرت را پایین بیندازی و به این طرف و آن طرف چشم ندوزی و مستقیم به طرف اتاق آبجی زلیخا بروی و البته من بنده چنین کردم و وقتی نزدیک آن اتاق رسیدم آبجی زلیخا که مرا در حیاط دیده بود به استقبال آمد و من سلام کردم و پیغام مادرم را رساندم ولی آن مرحومه مرا مرخص نکرد بلکه دستم را گرفت و به داخل اتاقش که وصف آن را عرض کردم برد و دو سه تا آب‌نبات معروف به «کانفت» (confit) که در کاغذهای رنگین پیچیده بود و مقداری کشمش سبز به من لطف کرد و گفت به والده‌تان سلام مرا برسانید و من، مثلاً فردا یا پس فردا یا فلان روز، به خانه‌ی شما می‌آیم و پیش از آنکه مرا مرخص کند برای آن که مطمئن شود که من بنده درست فهمیده‌ام، پرسید، به والده‌تان چه خواهید گفت؟ و من عین اظهارات او را تکرار کردم و گفت بارک الله! خدا به همراهت! مواظب باش که از وسط کوچه و خیابان و فلکه راه نروی و از کناره راه برو و خودش تا دم در حیاط مرا بدرقه کرد و من به سرعت به خانه‌مان برگشتم و به تعبیر رسمی و ادیبانه‌ی اداری، جریان را به مادرم گزارش دادم. این رفت و آمدها شش هفت بار در طول سال‌های ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۹ تکرار شد و من در خلال همین رفت و آمدها بود که باز مرحوم حاج میرزا آقا را که دیگر ایشان را می‌شناختم و ایشان هم مرا اجمالاً می‌شناخت؛ زیارت کردم.

من بنده را که در کودکی قرآن مجید را آموخته بودم و خدای متعال به آن سیّده‌ی مقدّسه که به من و خواهرم قرآن آموخت جزای خیر مرحمت فرماید و با تعلیم پدرم اندکی نوشتن و بیشتر خواندن را یاد گرفته بودم و به برکت قرآن بعضی ادعیّه و اُوراد و زیارات را و نیز منظومه‌های عامیانه‌ی مذهبی از قبیل «عاقّ والدین» و منظومه‌های مشهور دیگری مثل «توب‌بندی آستانه‌ی مقدّسه» را به راحتی و آسانی یا آن منظومه‌ی شریفه‌ی «باز به طرف چمن بر اثر نوبهار... الخ» که استقبال گونه‌ای از قصیده‌ی محمّد بن حسام خوسفی و در مدح حضرت زهرا‌ی اطهر (س) است و امثال آن‌ها را به آسانی و بی هیچ سختی می‌خواندم و فی‌المثل «دعای کمیل» و «دعای فرج» و «زیارت وارث» را از روی زادالمعاد به تعلیم و تلقین مادرم به خوبی یاد گرفته؛ می‌خواندم. در سنّ شش سالگی به «مدرسه‌ی ابتدایی فرّخی» گذاشتند و معلّمان آن مدرسه رحمهم الله مرا از همان سال به کلاس دوم نشانند.

از کلاس سوم «قرآن مجید» جزو موادّ درسی بود و معلّم ما جوانی بلند بالا و لاغر اندام و ظریف بسیار خوش صدایی بود که با لحنی دلنشین قرآن را تلاوت می‌کرد و ما شاگردان که همگی کودکانی نه ساله و ده ساله بودیم و در سکوت محض به تلاوت او گوش می‌دادیم؛ مبهوت آن صوت خوش می‌شدیم و آن روز که برای اولین بار این آقا معلّم را که نام شریفش «حافظیان» بود دیدم، ظهر که به خانه برگشتم به پدرم گفتم که امروز معلّم قرآن داشتیم و اسمش آقای حافظیان است، پدرم با تحسین گفت معلوم می‌شود که حسین آقا داخل معارف شده است (یعنی در استخدام فرهنگ و در اصطلاح بعدی آموزش و پرورش است) و خیلی خوشحال شد که این آقازاده‌ی حاج میرزا آقا هم معلّم و آن هم معلّم قرآن شده است و من که هنوز مرحوم آقای حاج میرزا آقا را به شرحی که در صفحه‌ی قبل گذشت زیارت نکرده بودم؛ به صورت دیگری نام «حافظیان» در ذهن و ضمیرم نقش بست مضاف بر آن که در صحبت‌های آبجی زلیخا نام حسین آقا زیاد برده می‌شد و من بنده حالا درست نمی‌دانم که در کلاس پنجم یا کلاس ششم بودم که برای اولین بار داستان موسی و شبان مثنوی را از همین حسین آقای حافظیان شنیدم که با لحن گیرای مثنوی خوانی پس از پایان درس و پیش از آن که «زنگ بزنند» برای ما کودکان خواند و چه خواندن با حال و هوایی! و ای خواننده‌ی گرامی باور کن با این که قریب هشتاد سال از آن روز می‌گذرد، هنوز آن صدای ملیح در گوشم است و این ایّام هر وقت «موسی و شبان» این خواننده‌ی مشهور و مجذوب، آقای شهرام ناظری را می‌شنوم، یاد همان موسی و شبان مدرسه‌ی فرّخی و همان صوت خوش و قیافه‌ی مطبوع و نجیب حسین آقای حافظیان در ضمیرم تجلّی می‌کند.

معروف‌ترین و متشخّص‌ترین «مقری» کلام الله مجید در دو دهه‌ی قرن بیستم در مشهد، مرحوم آقای حاج سیّد محمّد عرب رحمة الله علیه بود و آن مرحوم در سال‌های ۱۳۲۰-۱۳۱۲ در سنین هفتاد سالگی به بعد بود و یک چشمش کمی تاب داشت با قدی بلند و قیافه‌ای موقّر که مانند عراقیان لباس می‌پوشید یعنی قبا و عبا و پیراهن دراز عربی و کلاه فینه‌ی سیاه که بر دور آن نوار سبزی پیچیده شده بود؛ بر تن می‌کرد و عصایی آبنوسی به دست می‌گرفت.

منصب «صدر الحقاظی» آستان قدس به ایشان مفوّض بود و این مرد محترم در طول سال (به استثنای ماه مبارک رمضان) در «دارالحقاظ» یا قرائت‌خانه‌ی جامع گوهرشاد، یعنی اتاقی که قریب بیست و پنج یا سی متر مساحت داشت و در سمت شمال شرقی مسجد که غربا به ایوان بزرگ و شرقا به «کفشداری» محدود بود؛ هر شب پس از نماز مغرب و عشاء، خود در وسط سمت غرب آن اتاق جلوس می‌کرد و «حسین آقای حافظیان» در سمت چپ یا راست او می‌نشست و سپس افراد «کشیک» آن شب که همگی لباس مخصوص آن سمت را که کت دراز با یقه‌ی شکاری (که حالا به آن مائویی می‌گویند) بود؛ بر تن داشتند و نیز بعضی از محترمین و یا زوّار

متعیننی که به جلوس در آن اتاق و استماع یا تلاوت قرآن تبرک می‌جستند؛ می‌نشستند و مقابل هریک از آنان لوحی چوبی (جز لوح آقای سید محمد عرب که خاتم بود) و قرآن مجید نهاده می‌شد.

ابتدا مرحوم حاج سید محمد چند آیه با آن صدایی که آن ایام دیگر کششی نداشت و اندکی می‌لرزید، تلاوت می‌فرمود و آنگاه آقای حسین آقای حافظیان مقداری تلاوت می‌کرد، سپس یک یک حاضران چند آیه تلاوت می‌کردند و پس از ساعتی قرائت تمام می‌شد و حاج سید محمد آیه‌های شریفه‌ی آخر سوره‌ی صافات: «سبحان ربک رب العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین» را تلاوت می‌فرمود و خود آن مرحوم قرآن را بر هم می‌نهاد و می‌بوسید و دیگران نیز چنین می‌کردند و سپس مرحوم آقای حسین آقای حافظیان برمی‌خواست و آن صلوات مخصوص بر حضرات معصومین (ع): «اللهم صل و سلم و زد و بارک علی صاحب الدعوة النبویة... الخ»، را با لحنی خاص قرائت می‌کرد و همین که به نام نامی حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه می‌رسید، همه‌ی حاضران به احترام برمی‌خواستند و صلواتی ختم می‌کردند و آن جلسه‌ی مبارکه پایان می‌پذیرفت.

اما در ماه مبارک رمضان این جلسه در شبستان شمال شرقی مسجد گوهرشاد (شبستانی که مرحوم آقای حاج سید هاشم میردامادی طاب ثراه در آن اقامه‌ی جماعت می‌فرمود) از دو ساعت یا دو ساعت و نیم از شب گذشته - برحسب فصول سال - تا ساعت سه و نیم یا چهار تشکیل می‌شد و جلسه عمومی بود و اختصاص به خدام و کشیک‌چیان نداشت و من بنده در سالهای ۱۳۲۱-۱۳۱۶ به امر مرحوم پدرم در آن مجلس تشرّف حاصل می‌کردم، ولی رسم إقراء و تلاوت به همان نحو مذکور بود، جز آن که دو مرحوم آقای حاج سید محمد و آقای حافظیان بیشتر به تلقین صحیح آیات و کلمات قرآن و توجه دادن به مواضع وقف و ادغام و دیگر ظرایف فنّ تجوید می‌پرداختند و ختم این مجلس هم هر شب با تلاوت سوره‌ی «الرّحمن» و با رعایت آن استحباب معهود - که پس از هر آیه‌ی «فبأی آلاء ربکما تکذّبان» خوانده شود: لا بشئ من آلاء رب اکذب، رب صلّ علی محمد و آل محمد - بود که خوانده و تکرار می‌شد و نیز هر آیه‌ای که با لفظ جلاله آغاز می‌شد حتما باید با بسم الله الرّحمن الرّحیم تلاوت شود.

حالا درست تاریخ وفات مرحوم حاج سید محمد عرب را نمی‌دانم ولی وقتی که آن مرحوم از دنیا رفت، سمت و عنوان «صدر الحفاظ» آستانه به مرحوم حسین آقای حافظیان تعلق گرفت و این بنده که از شهریور ۱۳۲۴ از سعادت مجاورت قبّه‌ی مطهره‌ی ولی نعمت اعظم سلام الله علیه محروم شدم؛ هر وقت به مشهد مشرف می‌شدم و ملاقات حسین آقای حافظیان حاصل می‌شد با همه‌ی اصراری که آن مرحوم برای بیرون کشیدن دست خودش از دستم داشت ولی تا دستش را نمی‌بوسیدم؛ آن را رها نمی‌کردم.

در مهر سال ۱۳۱۶ این بنده به مدرسه‌ی متوسطه (دبیرستان) رفتم و معمولاً هفته‌ای چند بار عصرها بعد از تعطیل مدرسه به کتابخانه‌ی آستان قدس که آن دوران در صحن نو و در طبقه‌ی فوقانی مدرسه‌ی «علینقی میرزا» مستقر بود، از پلکان بسیار تنگی که وصل به کفشداری صحن نو بود، به آنجا می‌رفتم و اول کنار میز کوچکی که مجلدات «فهرست کتابخانه» بر آن نوشته بود؛ می‌نشستم و نام و شماره‌ی کتابی را که می‌خواستم بر روی برگه‌ای از تقاضانامه‌های چاپی که بر روی آن میز نهاده بودند؛ می‌نوشتیم و منتظر می‌ماندم تا در آن سکوت محض که بر آن تالار حکمفرما بود، شادروان مرحوم میرزا آقای گیفانی، آن مرد مؤدب مهذب فرشته‌خو، کتابدار محترم که همواره بین آن تالار و مخزن کتابخانه در آمد و شد بود و کتاب‌های درخواستی خوانندگان را برای آن‌ها می‌آورد و یا از آنان باز پس می‌گرفت، به طرف من بنده کودک دوازده ساله تشریف بیاورد و من با کمال ادب و احترام و با دو دست، آن تقاضانامه را به او تقدیم کنم و آن مرد نازنین نگاهی به آن تقاضا بیندازد و اگر آن کتاب را برای مطالعه‌ی من مناسب تشخیص فرماید؛ تقاضانامه را با خود به مخزن ببرد و آن کتاب را برایم بیاورد و گرنه با لحن محبت‌آمیز پدران‌های به من بفرماید که هنوز خواندن این کتاب برای شما زود است و بی آن که سخن دیگری بگوید آن تقاضانامه را مچاله فرماید و در سطل آشغالی که در گوشه‌ی تالار بود بیندازد، آن سال‌ها مجله‌ی ادبی «مهر» به مدیریت مرحوم مجید موقر و مجله‌ی «معارف» و مجله‌ی «ارمغان» مرحوم وحید دستگردی را در همان کتابخانه‌ی مبارکه مرتباً می‌خواندم، بسیاری از مقالات مرحوم استاد اجل‌همایی (ره) را که در آن مجله چاپ می‌شد دو سه بار می‌خواندم. - مرحوم استاد دکتر ذبیح الله صفا رحمة الله علیه که آن وقت‌ها هنوز دانش آموز دبیرستان بود و گاهی ترجمه می‌کرد و زیر آن امضایش را ذبیح الله صفا شهمیرزادی می‌گذاشت - خدا رفتگان را بیامرزد!

در همان روزهایی که به کتابخانه می‌رفتم همیشه مرحوم مغفور آقای حاج میرزا آقای حافظیان رحمة الله علیه را می‌دیدم که آن مرد نازنین شریف با آن صورت نورانی و جثه‌ای که ابداً تنومندی نداشت، با چند کتابی که در بغل گرفته‌است از اتاقی از گوشه‌ی نزدیک در ورودی کتابخانه خارج می‌شود و با توجه به سنگینی کتاب‌هایی که در دست داشت؛ آهسته آهسته به طرف مخزن می‌رود و باز از مخزن با مقداری کتاب به همان اتاق برمی‌گردد. گاه نیز می‌دیدم که مرد جوان باریک اندامی که او هم چند کتاب یا مجله در دست دارد مرحوم آقای حاج میرزا آقا را در این مسیر همراهی می‌کند. یک روز به پدرم گفتم من آقای حاج میرزا آقای حافظیان صاحب‌خانه‌ی آبجی زلیخا را هر روز که به کتابخانه می‌روم آنجا می‌بینم و گاه هم مرد جوانی همراه ایشان است پدرم گفت آخر آقای حاج میرزا آقا «صحاف باشی» آستانه هستند و سال‌هاست این افتخار را دارند و آن مرد جوان هم اسماعیل آقا، آقازاده‌ی ایشان است (مرحوم آقای حاج میرزا آقا به قرار ضبط در کتاب «لوح محفوظ»

در سال ۱۳۲۱ به رحمت الهی واصل شده‌است و به قراری که سرکار علیّه بانو قدسیّه خانم (فیروزه) حافظیان در تلفن به من فرمودند مرحوم اسماعیل آقا نیز سال‌هاست که به اجداد طاهرین خود پیوسته‌است (علیهم‌السلام)). از وقتی که یادم می‌آید و تا سال ۱۳۲۱ شمسی همواره پدرم یک روز در اواخر بهار یا اوایل تابستان و یک روز در اواخر پاییز یا اوایل زمستان به خانه که برمی‌گشت از میان جانماز کوچک کتانی سفید خود (که آن روز مهرش در آن نبود) چند تا خرمای خشک یا انجیر خشک یا چند حبّه فلفل و چند تکه‌ی کوچک نبات بیرون می‌آورد، خرماها یا انجیرها را به دایی‌ام و من و خواهر و برادرانم، و حبّه‌های فلفل یا نبات را به جدّه و مادرم و خاله‌ی مادرم - که غالباً محبّت می‌کرد و برای کمک به مادرم در نگهداری فرزندان (خصوصاً در سال‌های ۱۳۲۲-۱۳۱۵ برای تهیّه‌ی خمیر و ورزیدن آن و «چونه» کردنش که می‌بایست من بنده آن چونه‌ها را به سنگگی دم فلکه یا (تپل محله) ببرم که آن را بپزند و به صورت نان درآورند (یا بریدن رشته که در نازک بریدن آن مهارت غریبی داشت) به خانه‌ی ما می‌آمد و چندی می‌ماند - می‌داد و یک فلفل یا نبات را هم برای خودش نگه می‌داشت و می‌گفت اینها مرحمتی حضرت آقای حاج شیخ حسنعلی (نخودکی) (ره) است. من و خودش و دیگران نیز با تلاوت بسم الله الرحمن الرحيم سهم خود را در دهان می‌گذاشتیم. و ای خواننده‌ی عزیز می‌خواهی باور کن! می‌خواهی باور نکن! در تمام تابستان آن سال و در آن خانه‌های قدیمی ساز مشهد که ما بکرات صدای داد و فریاد و گریه و زاری همسایه‌ای که او را عقرب گزیده بود؛ می‌شنیدیم هیچ‌گاه عقرب هیچ‌یک از افراد خانواده‌ی مرا که از آن مرحمتی مرحوم حاج شیخ حسنعلی (نخودکی) (ره) بهره برده بودند؛ نگزید و همه‌ی ما در زمستان‌ها از سینه پهلوی و سیاه سرفه و سرماخوردگی شدید در امان بودیم. خدای تعالی آن اسوه‌ی اهل تقوی و معرفت و زهد و نخبه‌ی اوتاد قرن گذشته را به درجات عالی قرب ارتقاء دهد و اعلیٰ علیین را مقرّر او فرماید! جان پاک آن بزرگوار در شعبان سال ۱۳۶۱ قمری ندای «إرجعی» را لبیک گفت و «فیوضات ظاهری» او بر مستفیدان آن منقطع گردید.

حکمت بالغه‌ی الهی که در آن «فیوضات» را بست، رحمت و واسعه‌ی رحمانی‌اش در دیگری را گشود، یعنی صاحب نفس زکیّه و نفس متبرکّ، و ذریّه‌ی طیّبه‌ی زهرا‌ی اطهر (س)، وجود شریف مرحوم خلد آشیان آقا سیّد ابوالحسن حافظیان (ره) در افاضه‌ی آن برکات و گره‌گشایی از مشکلات «معتقدان و مریدان»، جانشین جنّت مکان مرحوم آقای شیخ حسنعلی مقدادی اصفهانی نخودکی (ره) گشت و خرما و انجیر و نبات و فلفل مرحمتی او اثر همان مرحمتی‌های آقای حاج شیخ را داشت. ادعیّه و اوراد و اذکاری که به محتاجان و دردمندانی که برای رفع مشکلات خود به ایشان مراجعه می‌کردند همچنان مؤثر و گره‌گشا بود، چرا که مرحوم آقای حافظیان (ره) علاوه بر آنچه که در طریقت از آن به «سیر و سلوک» تعبیر می‌شود و راهنمای اولیّه‌ی ایشان در آن «سیر و سلوک» مرحوم آقای حاج شیخ حسنعلی (نخودکی) (ره) بود و آن بزرگوار آقا سیّد ابوالحسن را «دستگیری»

فرموده و به مدارج عالی در طریقت رسانده بود. او بیش از ده سال نیز در هندوستان اقامت داشته و در ادامه‌ی آن «سیر و سلوک» و تحمّل «ریاضت»ها و گذراندن «چله»ها و درک محضر «ارباب سرّ» و «اصحاب مقامات» به کمال رسیده بود و در علوم ظاهری روحانی یعنی فقه و اصول و حدیث نیز مقام والایی داشت. من بنده در این سنوات یعنی سال‌های ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ شمسی مکرّر خدمت ایشان رسیده‌ام و همان اوّلین باری که معظّم له را زیارت کردم ناگهان یادم آمد که آه این همان سیّد شریف لاغر اندامی است که وقتی من بنده کودکی خردسال بودم و عصرها با پدرم از خانه بیرون آمده و (برای آن که مبادا به «سر کوچه» بروم و «حرف‌های بد» یاد بگیرم و یا بازی‌گوش شوم) و به مدرسه‌ی دو درب می‌آمدم و من در غرفه‌ی مجاور «مدرس» می‌نشستم و یا با آن دوست عزیز نازنین که خدا کند زنده و سلامت باشد «آقا جواد ارشادی» پسر مرحوم آقا شیخ محمّد ارشادی کتابفروش که قفسه‌های کتابش بر روی سگّوی ورودی مدرسه دو درب بود؛ «قایم باشک» بازی می‌کردیم؛ این سیّد بزرگوار را در میان طلبّی که در درس و مباحثه‌ی پدرم می‌نشستند؛ دیده‌ام.

از اواخر سال ۱۳۲۴ شمسی به بعد هر وقت به مشهد مشرف می‌شدم، گاه‌گاه سعادت ملاقات با حضرت آقای سیّد ابوالحسن حافظیان (ره)، در اینجا و آنجا و بیشتر در حرم مطهر نصیب می‌شد و آن مرد عزیز، من بنده‌ی حقیر را مورد ملاحظت و تفقّد قرار می‌داد. من همیشه دلم می‌خواست از حضورش استدعا کنم یک حرز جوادی (ع) برایم تحریر و مرحمت فرمایند! ولی خجالت می‌کشیدم که این درخواست را به عرضش برسانم! چون با خودم می‌گفتم حالا حضرت آقای حافظیان (ره) بنا به مثل معروف در حکم «یک بادام و چهل درویش اند» و یا بهتر عرض کنم که:

بر حلقه‌ی عنبرین زلفش *** خلقی متعشّقند و من هم

و مضاف بر آن که شاید حالا تهیّه‌ی پوست آهو که معمولاً آن حرز بر روی آن نوشته می‌شود؛ آسان نباشد و این مطلب را با مرحوم پدرم در میان گذاشتم ولی ایشان حرفی نزد نه مرا به عرض درخواستم به خدمت آقای حافظیان (ره) تشویق کرد، نه منع! گویا خود آن مرحوم هم به همان چه خود می‌اندیشیدم! می‌اندیشید. باز چند سالی گذشت و اوایل دهه‌ی سی، دو مرتبه درباره‌ی «حرز» با پدرم صحبت کردم و او باز چیزی نگفت ولی در سفر بعدی‌ام که به مشهد مشرف شدم، شاید سال ۱۳۳۴ یا ۱۳۳۵، پدرم فرمود: «احمد، حضرت آقای حافظیان خواهش مرا برای اینکه حرز حضرت جواد (ع) را به خطّ شریف خودشان مرقوم فرمایند؛ پذیرفته‌اند» و برخاست و از طاقچه‌ای که کنار سجّاده‌اش بود کتاب مستطاب «مصباح المتّهجد» حضرت شیخ طوسی (ره) (که نسخه‌ی مخطوطه‌ی بسیار نفیسی بود و لابدّ حالا ان شاء الله در «مکتبه‌ی مهدویّه» که مرحوم برادرم حاج شیخ محمّد رضا (ره) تأسیس کرده و ترتیب داده‌است، محفوظ است) برداشت و از لای آن، یک پاکت کوچکی را نشان داد و گفت: «این هم حرز مرحمتی ایشان». و من که بسیار خوشحال شده بودم دست دراز کردم که آن را بگیرم ولی

مرحوم پدرم دستش را عقب کشید و فرمود: حالاً نه و فردا صبح بعد از نماز این را به تو می‌دهم و بعد اضافه کرد: در این پاکت علاوه بر «حرز حضرت جواد (ع)» اندکی هم از تربت مرحمتی مرحوم آقای نائینی (ره) را که سهمی تو قرار داده‌ام؛ موجود است و باز و بسته کردن آن تربت باید با مراسم خودش صورت گیرد. (توضیح آن‌که در ربیع الثانی سال ۱۳۵۳ قمری که دوران اقامت پدرم در نجف اشرف به پایان رسیده بود؛ روزی که پدرم برای استجازه مرخصی و مراجعت به ایران به حضور مبارک حضرت آیه الله العظمی آقای نائینی (ره) شرفیاب شده بود؛ معظم له برای ابراز عنایت و حسن اعتمادشان به پدرم و شاید به تعبیری به منظور «سرراهی» مهر تربت کوچکی که به اندازه‌ی یک دو قرانی نقره‌ای آن زمان بود و ضخامت آن از سی چهل میلیمتر تجاوز نمی‌کرد از لای عمّامه‌شان در می‌آوردند و به پدرم مرحمت می‌فرمایند و اظهار می‌دارند این مهر از تربت‌هایی درست شده که در زمانی که مرحوم میرور آقای آخوند ملا محمد کاظم خراسانی رفع الله درجته به تجدید ضریح مطهر حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه اقدام فرموده بودند؛ بر تشرف به محدوده و مساحت چهار طرف ضریح مطهر و انجام خدمات مربوطه به بنایی و حدادی، غیر از خود مرحوم آقای آخوند (ره) و دو سه نفر از خواص معظم له از جمله مرحوم آقای نائینی (ره) و دو سه نفر استاد کار بنایی و آهنگری، کس دیگری مجاز نبود و مرحوم آقای آخوند و همین دو سه خواص و دو سه استاد کار رحمة الله علیهم اجمعین، افتخار مباشرت بر چنان خدمتی را از برداشتن ضریح سابق و آماده کردن اطراف مرقد مقدس مطهر حضرت ابی عبدالله الحسین (ع) و نصب ضریح جدید و غیره و غیره را، دارا بودند و لاغیر، که معظم لهم همه روزه غسل می‌کرده‌اند و روپوش سفید می‌پوشیده‌اند و مرحوم آقای آخوند (ره) شخصا برای نیل به آن شرف و تشرف به آن، چگونه عرض کنم؟ به آن عرش الهی در زمین، به آن مطاف ملائکه‌ی مقربین، به آن مرقد نور چشم فاطمه‌ی زهرا (س) و امیرالمؤمنین (ع) و سید المرسلین (س)، إذن دخول تلاوت می‌کرده و نماز زیارت بجای می‌آورده، کار خود را شروع می‌کردند و در روزی که ضریح قدیمی برداشته می‌شود مرحوم آقای آخوند طیب الله رمسه، مقداری از خاک‌هایی که به قبر مطهر نزدیک‌تر بوده (یعنی آنچه را که ما شیعیان به طور مطلق تعبیر به «تربت» می‌کنیم) برمی‌دارند و مقداری از آن را برای خودشان نگه می‌دارند و بقیه را به کسانی که افتخار خدمت و مباشرت در امور را داشته‌اند؛ مرحمت می‌فرمایند و مرحوم آقای نائینی (ره) نیز مقداری از آن تربت مقدس را به صورت مهرهای کوچک در می‌آوردند و همواره یکی از آن مهرها را به تیمن و تبرک در لای عمّامه‌ی خود می‌نهند و عندالاقضاء آن را به کسی که مورد نظر مبارکشان و قابل برای گرفتن آن هدیه‌ی نفیس باشد؛ مرحمت می‌فرمایند. (انتهای توضیح راجع به مهر). من بنده پیش از آن روز چند بار آن مهر را به مناسبات مختلف مانند استشفاء و تبرک، به بوسیدن آن در آغاز سال نو و عید نوروز زیارت کرده بودم. باری مرحوم پدرم اندکی از آن مهر را جدا کرده و آن را ساییده، و در سهم من بنده معین کرده و در کاغذ پیچیده بود و در جوف همان پاکت

کوچک گذارده بود. به لحاظ آنکه «پرده‌برداری» از آن تربت و یا لمس آن مستلزم طهارت و ادای دو رکعت نماز و تلاوت دوازده بار سوره‌ی مبارکه‌ی «إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ» است لذا فردا صبح پیش از طلوع و پس از ادای فریضه، مرا صدا زد و هم خودش و هم من آن تشریفات لازمه را به جای آوردیم و پدرم با خشوع و خضوع فراوان در حالی که می‌گریست و من هم به گریه افتادم؛ آن تربت مقدّس و آن حرز مبارک را به من ارائه فرمود و پس از لحظاتی آن را به من تسلیم کرد که آن را در محفظه‌ی کرباس سفیدی که مرحومه مادرم رحم الله علیها آن را دوخته بود بگذارم و پدرم فرمود برخیز و نخ و سوزنی بیاور و خودت سر این محفظه را بدوز و همراهت نگهدار و من بنده نیز آن محفظه را با قرآن بسیار کوچکی که فقط ۳۰ صفحه دارد در بسته‌ی نایلونی دیگری گذاشتم و سال‌هاست آن بسته که حرز جان من است با من بنده است.

چند سال پس از آن (شاید سال ۳۸ یا ۳۹) نیز مرحوم مغفور آیت الله آقای حاج میرزا احمد کفایی خراسانی طاب ثراه نجل جلیل مرحوم آقای آخوند (ره) نیز به مناسبتی و برای اظهار محبتی به این حقیر، اندک بسیار قلیلی از همان تربت موصوف را نیز به من بنده مرحمت فرمود و لذا بسته‌ی خودم را با همان ترتیب باز کردم و این مرحمتی را که باز در کاغذ کوچکی قرار داشت، به ضمیمه‌ی چند سانتی متر از پرده‌ی مقدّسه‌ی کعبه‌ی مشرفه‌ی معظّمه زاده‌ها الله شرفا و تعظیما به آن تربت سابق و حرز حضرت جواد (ع) منضمّ کردم، و ضمن یادداشت کوچکی که ترتیب بازکردن آن بسته‌ی نازنین را بر آن نوشته‌ام در لای همان قرآن مجید گذاردم و مجدّداً با نایلون و چسب بسته بندی کردم که تاکنون بحمدالله به همان صورت همیشه همراه من بنده است. و السّلام علی من جعل الله الشّفاء فی تربته و صلّی الله علیک یا ابا عبدالله. یعنی بیش از پنجاه سال است که این «وثیقه‌ی مبارکه» حرز جان این روسیاه نامه‌تبا است و همیشه برکاتی از آن مشاهده کرده و به مواهبتی از آن برخوردار شده‌ام.

در اواسط دهه‌ی سی (سال‌های ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸) حق تعالی به مرحوم مغفور آقای حاج سیّد ابوالحسن حافظیان (ره) توفیق مرحمت فرمود که با همّت مردانه و سعی جانانه‌ی خود، ضریح مطهّر حضرت ثامن الائمه صلوات الله و سلامه علیه را تجدید فرماید و بدیهی است در ایّامی که این تجدید و نوسازی در حرم مطهّر و خصوصاً در تحت قبّه‌ی موزه‌ی حضرت انجام می‌شد، سکنه‌ی مشهد و زائران محترمی که از دیگر شهرهای عالم به مشهد مشرف می‌شدند؛ تشرف به قرب ضریح و استلام آن [۷] و حتی دخول در آن بقعه‌ی متبرّکه بسیار محدود شده و تحت شرایط خاصی بود از جمله: پروانه‌ای که به خطّ شریف حضرت آقای حافظیان (ره)، به نام آن‌که سعادت تشرف را در آن ایّام دارد؛ صادر می‌شد و بدون ارائه‌ی آن پروانه به خدام محترم حرم مطهّر، تشرف به حرم ممکن نبود. تصویر دو ورقه‌ای که یادگار آن ایّام است و حضرت آقای حافظیان (ره) پروانه را به خطّ زیبای خود به نام این حقیر مرقوم فرموده‌اند، ضمیمه‌ی این مقاله است که ملاحظه فرمایید.

روزی در ماه رجب ۱۳۸۴ قمری مصادف با آذرماه سال یک هزار و سیصد و چهل و سه، بنده به مشهد مشرف و در خدمت پدر در خانه نشسته بودم که حضرت آقای آقا سید ابوالحسن حافظیان (ره) برای دیدار پدرم و اظهار محبت به ایشان بدانجا تشریف آوردند و معلوم است که هم مرحوم پدرم و هم حقیر بسیار خوشحال شدیم. از هر دری صحبت می‌شد که ناگهان پدرم ضمن سخن‌هایش به حضرت آقای حافظیان (ره) گفت: آقا خواهش می‌کنم به این «احمد» امر بفرمایید «حجّة الاسلام» را به جای آورد و به مکه مشرف شود. چند سال است که من به این احمق که مستطیع است، اصرار و ملامت می‌کنم که این فریضه را انجام دهد ولی تاکنون موفق نشده‌است، خواهش می‌کنم «توجهی» بفرمایید که این «آقای دکتر!!!» (که البته پدرم با لحن تحقیرآمیز و اشاره‌ی دست مرا نشان می‌داد) به جای سفرهای غیرلازم به این طرف و آن طرف، دین الهی و حج واجب خود را ان شاء الله همین امسال ادا کند. مرحوم آقای حافظیان (ره) با نگاه عجیب و ملامتگرانه‌ای که نیم دقیقه‌ای طول کشید مرا نگاه کرد و پرسید، شما مشرف نشده‌اید؟ عرض کردم و الله خجالت می‌کشم و آنچه را که آقام (یعنی پدرم) می‌فرمایند درست است. چه کنم؟ بدبختی و بی‌توفیقی و گرفتاری‌های گوناگون دامنگیرم شده‌است. باز پدرم به حضرت آقای حافظیان (ره) رو کرد و گفت: خجالت نمی‌کنش! برای سفرهای غیرلازم گرفتاری ندارد و فقط برای تشرّف به حج گرفتاری دارد! مرحوم آقای حافظیان (ره) به من فرمودند: احمد آقا می‌خواهی امسال مشرف بشوی؟ عرض کردم: آقا جان قربانتان بروم البته که می‌خواهم. آن مرد نازنین دوباره نگاهی مثل نگاه قبلی‌اش به من انداخت و فرمود: خوب الآن نیت اجمالی برای ادای فریضه‌ی واجب بکن. گفتم چشم! ولی اضافه کردم که آخر «نیت» باید مقارن عمل باشد. مرحوم پدرم فرمود: فضولی نکن، هرچه می‌فرمایند؛ اطاعت کن! این نیت آن «نیت» نیست.

من در حالی که از خجالت غرق غرق شده بودم و نفوذ نگاه آقای حافظیان (ره) هم زبان مرا به لکنت افکنده بود؛ چند کلمه‌ای به عرض رساندم و آن وقت آقای حافظیان (ره) فرمود: برخیز! وضو بگیر و من برخاستم و وضو گرفتم و خدمتشان برگشتم. آقای حافظیان (ره) رو به پدرم کرد و گفت: حضرت آقای شیخ خود حضرت عالی هم می‌خواهید امسال تشرّف مجددی داشته باشید؟

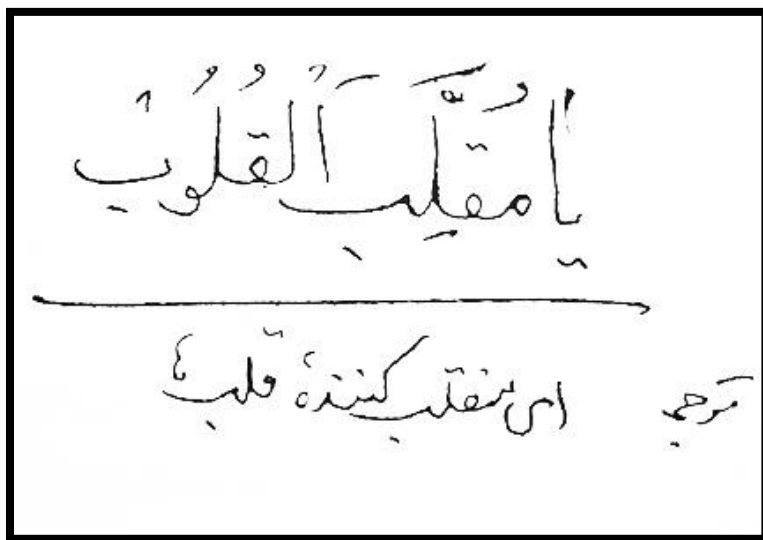
پدرم گفت ای آقا «کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا» البته که من هم قصدی کرده‌ام ولی تا چه پیش آید. آقای حافظیان (ره) به من بنده فرمودند: خیلی خوب از فردا صبح پس از نماز و ضمن تعقیبات ابتداء چهارده تا صلوات و سپس این آیات مبارکات را هر یک چهارده بار تلاوت کن و تمام که شد چهارده تا صلوات دیگر به رسول اکرم (ص) و اهل بیت معظّم تقدیم کن و دعا کن و از خداوند مسألت کن که «موسم» امسال در خدمت حضرت آقای والد در «عرفات» مشرف باشی.

(چون این اوراد و آیات را شفاها به من فرمودند لذا خود را مجاز بر بازگویی آن نمی‌دانم) و سپس آن مرحوم که خداوند در جاتش را متعالی فرماید! کاغذ کاهی کوچکی را از جیب خود در آوردند و با قلم مختصری در آن چیزی مرقوم فرمودند و کاغذ را به من مرحمت کردند و فرمودند از اول ماه شوال هم باید هر روز بعد از نماز صبح این «ورد» را به همین ترتیب که نوشته‌ام تلاوت و بدان مداومت کنی و دست شریفشان را به طرف من آوردند و مثل اینکه در وضو «مسح» سر می‌شود، سرم را «مسح» فرمودند و گفتند ان شاء الله امسال مشرف خواهی شد و در خدمت آقای حاج شیخ خواهی بود.

و من بنده اوامر ایشان را دقیقاً اطاعت کردم. در بیست و ششم ذی قعدة سال ۱۳۸۴ (همان سال) با کاروان مرحوم حاج محمود آقا شربت اغلی (ره)، آن مرد شریف بلند نظر دست و دل باز، به مکه مشرف شدم و والدین و مرحوم برادرم نیز با کاروانی از مشهد مقدس به مکه مشرف شدند و در حرم امن الهی با هم بودیم و این کرامت از مرحوم آقای حافظیان (ره) بود که شامل حال من شد و من بنده همان کاغذ کاهی کوچکی را که در نیم سطری، آن دستور را مرقوم فرمودند چهل و پنج سال است که در کنار چهل پنجاه بیت از قصیده‌ی برده‌ی بوصیری (ره) که بر حاشیه‌ی یک اسماء الحسنای چاپی نوشته و در کیف سفری ام گذاشته‌ام؛ نگهداری می‌کنم. به قول انوری:

قصد من بنده بر آنست که تا آخر عمر *** دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

و برای شما خوانندگان عزیز از آن دستخط، تصویری فراهم کردم که ملاحظه می‌فرمایید.



گاه در حلول سال‌های ۱۳۵۱-۱۳۴۴ مکرر زیارت حضرت حافظیان (ره) نصیبم می‌شده است ولی بدبختانه گمان می‌کنم پس از آن اوقات، دیگر به زیارت ایشان نایل نشدم و خداهش رحمت فرماید! آخرین از چهار برادری که پس از وفات مرحوم حاج میرزا آقا حافظیان (ره) پدرشان، به رحمت الهی واصل شد، مرحوم آقای حاج سید علی اکبر حافظیان (ره) است که از اخیار و نیک‌مردان خراسان بود و یک سفر نیز

در خدمت مرحوم والد و آقای حاج سید علی اکبر به مکه‌ی معظمه برای عمره مشرف شدیم، خدای رحمت فرماید! یک کوچه‌ی نسبتاً طولانی در خیابان آزادی مشهد که به نام کوچه‌ی حافظیان است، به مناسبت سکونت همین آقای سید علی اکبر در آن، بدان نام نامیده شده است.

خوب، انقلاب اسلامی روی داد و چونان دیگر انقلابات، تر و خشک با هم سوخت و جای تعجب و اعتراض هم نیست. خداوند متعال مقدر فرموده بود که این بنده چندین ماه در «دانشگاه اوین» به سر برد و به توفیق نماز اول وقت خواندن و غذای حلال حلال خوردن نایل شود! گو این که شاید:

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز رستخیز *** نان حلال شیخ ز نان حرام ما

وصف الحال باشد و به هر حال خدا را شاهد می‌گیرم که من بنده از آن شرّ و مکروه قلیل که موجب خیر کثیر برآید شده است، همواره از آن تاریخ تا کنون خدای را سپاسگزار و شاکر بوده و هستم و از آن پیش آمد هیچ‌گونه ناراحتی و گله‌ای ندارم و بلکه بسیار هم خوشوقتم که از عهده‌ی آن امتحان سربلند بیرون آمدم. این بنده در بند ۳۶۵ بودم و خدای، رئیس نجیب و نیک نفس آن بند «حاج آقا رضا...؟» را به سلامت بدارد، که اجازه داد همان قرآن مجید و حرز شریف و تربت مبارک به ضمیمه‌ی قرآن و صحیفه‌ی سجّادیّه‌ام را با خود داشته باشم و فی‌الواقع این آقای حاج رضا مرد خوب آرامی بود؛ خدای خیر دهد! در اتاق ما در آن بند مهمانان مختلفی بودند از قاتل و دزد حرفه‌ای تا استاد دانشگاه و وکیل عدلیّه و هنرپیشه‌ی سینما و افسر عالی‌رتبه و سپهبد و تاجر متعین بازار و کاسب سرگذر و توده‌ای و منافق و فرقانی، علی‌التّوالی چند روزه یا چند ماهه نوبت خود را در آن سپری می‌کردند و همزیستی مسالمت آمیز بر آن اتاق حکمفرما بود، طبعاً هر روز فرد یا افرادی برای بازجویی احضار می‌شدند و چنین مرسوم شده بود که این بنده آن فرد احضار شده را اگر خودش تقاضا می‌کرد؛ از زیر همین قرآن و حرز و تربتی که همراهم بود، رد کنم و او را از زیر آن بگذرانم. و ای خواننده‌ی عزیز پذیر که آن فردی که این چنین از اتاق خارج شده بود نزدیک غروب به قول حافظ: «از کوچه‌ی رندان به سلامت می‌گذشت» و یا بهتر به تعبیر قرآن مجید: «یحاسب حساباً یسیراً و ینقلب الی أهله مسروراً» [۸] و به اتاق برمی‌گشت، اما اگر فردی با وجود پیشنهاد من بنده، یا به علّت عدم اعتقاد مذهبی یا هر علّت دیگری از پذیرفتن آن پیشنهاد خودداری می‌کرد؛ چه عرض کنم؟ باز با همان تعبیر قرآنی که «فسوف یدعوا ثبورا» [۹]، دیگر مهمانان را شباهنگام به ستوه می‌آورد.

اما این که خود حقیر در طول این پنجاه و چند سال چه برکاتی از این «بسته‌ی» مبارک مشاهده کرده‌ام و به چه فوایدی نایل و از چه شدایدی خلاص شده‌ام؛ برای خودم امری صد در صد «ثبوتی» و غیرقابل انکار است و با اقرار بر این که «هر چه دارم همه از دولت قرآن دارم» با این همه از نفس طیّبه و همّتی که حضرت آقای حافظیان (ره) بدرقه‌ی راهم فرموده است؛ غافل نیستم.

دو سال پیش از این در اثر غفلتی که از من بنده در زیر بارانی سیل آسا سر زد، ناگهان این «بسته‌ی مبارکه» مفقود شد و خدا می‌داند دو سه روزی من در چه حالی بودم و بالاخره با نذر و نیاز و استمداد از روح مطهر حضرت سیدالشهداء سلام الله علیه و همّت خواهی از روانشاد آقای حافظیان (ره)، به راستی به نحو شگفت‌انگیزی این بسته، توسط همسایگانی که در مجموعه‌ی آپارتمان‌های ساختمان مسکن حقیر سکونت دارند و آن را یافته بودند و بر روی آن نوشته‌های «غیر لاتینی» دیده بودند، در پشت در ورودی آپارتمان من بنده نهاده شد؛ و لله الحمد.

به پایان رسید آنچه مقدر شد که در انجام درخواست دو بانوی گرامی فاضله‌ی پاک نهاد نیک‌نژاد که نام شریفشان در آغاز این مقاله ذکر شد، درباره‌ی خاطراتم از خاندان جلیل «حافظیان» عموما و از حضرت مستطاب آقای حاج سید ابوالحسن حافظیان (ره) خصوصا، بنگارم و امید که این نوشته علاوه بر ذکر خاطرات، متضمّن اطلاعات و آگاهی‌هایی از هفتاد هشتاد سال پیش، برای جوانان عزیز باشد. ان شاء الله.

خوانندگان گرامی! بزرگی فرموده‌است: «عند ذکر الصّالحین تنزل الرّحمة» (چون نام و یاد صالحان و نیکوکاران به میان آید، رحمت حق تعالی بر آن جمع سایه افکند) همه‌ی افراد نازنینی که این مقاله به یاد و نام آنان آراسته شده و ذکر خیرشان به میان آمده‌است؛ (غیر از خود این نویسنده‌ی نامه‌تباہ) از «صالحان» و «شایستگان» و نیکوکاران بوده‌اند که اینک همه در جوار رحمت و سایه‌ی مغفرت الهی آرمیده‌اند. امیدوارم که ان شاء الله رحمت حق تعالی بر شما خوانندگان نیز سایه افکند.

این روسیاه با اقرار و اعتراف صریح که از «صالحان» نیستم ولی زبان حالم همان بیت معروف است که:

احبّ الصّالحین و لست منهم *** لعلّ الله یرزقنی صلاحا

(با آنکه از صالحان نیستم ولی آنان را بسیار دوست می‌دارم باشد که خدای مرا نیز به صلاح آورد). ان شاء

الله. و آخر دعوانا ان الحمد لله ربّ العالمین و صلّی الله علی سیدنا محمّد و آله الطّاهرین. التماس دعا دارم.

پانوش

- [۱] «دبیران» لقب نجم الدین کاتبی قزوینی، ادیب و عالم و فیلسوف مشهور قرن هفتم است.
- [۲] نظرم به فرموده‌ی حضرت خواجه است که «آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل» چون در حال حاضر بانوان روشنفکر گرامی عنایت ندارند که تحصیل آن فضایل در هشتاد نود سال قبل برای یک زن به چه قدر همّت و زحمت نیاز داشت.
- [۳] مرحوم دهخدا در لغت نامه آن را نوعی از پارچه ریسمانی و ابریشمی یا جامه باریک نخی دانسته است. نمی‌دانم از کی شنیدم (شاید از مرحوم مینوی) که سازنده این پارچه کمپانی انگلیسی MURRY بوده که در محاوره عامیانه موری گفته شده. و الله اعلم.
- [۴] این مقدمه را که مشتمل جزئیات بی اهمیتی است، از آن جهت می‌نویسم که خوانندگان محترمی که کمتر از هفتاد سال دارند، به وضع زندگی خانواده‌های متوسط و آخوندی آن ایام وقوف حاصل فرمایند.
- [۵] خدا رحمت کند مرحوم «شیخ بهاء الدین مدیر امانی» مؤسس و مدیر آن مدرسه به تمام معنی مبارکه را که واعظ شیرین سخنی نیز بود - فرزند بزرگ او مرحوم محمود مدیر امانی سال‌ها یکی از معاونان سازمان تربیت بدنی بود و دامادش مرحوم شیخ عبدالحسین مشکوة الدین (بعدها دکتر مشکوة الدین) استاد دانشگاه مشهد بود. رحمة الله علیهم أجمعین.
- [۶] از خوانندگان محترم استدعا دارم بر حقیر خرده نگیرند که چرا چنین کلماتی را ذکر می‌کنم. (آخر بنده وضع مشهد هشتاد سال پیش را شرح می‌دهم).
- [۷] امیدوارم از تعبیر «استلام» که مخصوص حجرالاسود، زاده الله کرامه است برای ضریح مقدّس امام ثامن ضامن (ع) خرده‌گیری نشود.
- [۸] انشقاق / ۹.
- [۹] انشقاق / ۱۱.